

# طلسم‌های عجیب آرتور پیر

فدرا پاتریک  
مترجم: مهدی نمازیان



نشرنون

۱۳۹۶

رمان خارجی

## ارمغانِ کم‌لباس

هر صبح آرتورا<sup>۱</sup> درست مثل همان وقتی که زنش مریام<sup>۲</sup> زنده بود، رأس ساعت هفت و نیم از رختخواب برمی‌خاست؛ اول دوش می‌گرفت و بعد شلوارکارِ خاکستری و پیراهنِ آبیِ رنگ پریده و جلیقهٔ خردلی‌اش را، که شب قبل کنار گذاشته بود، می‌پوشید. سپس صورتش را اصلاح می‌کرد و آن وقت به طبقهٔ پایین می‌رفت.

ساعت که هشت می‌شد، صبحانه را، که معمولاً تکه‌ای نان تُست همراه مارگارین بود، آماده می‌کرد، بعد پشت میز کاج کلبهٔ روستایی‌اش، که تا شش نفر دیگر جا داشت، می‌نشست. ساعت هشت و نیم گلدان‌هایش را آب می‌داد، سپس میز آشپزخانه را با کف دست و دو ابر، که بوی لیمو می‌داد، تمیز می‌کرد. آن وقت روزش آغاز می‌شد. اگر الان ماه مه بود شاید دیدن خورشید خوشحالش می‌کرد، آن وقت بود که می‌توانست کمی از وقتش را در باغچه برای کندن علف‌های هرز و زیرو رو کردن خاک باغچه بگذراند. خورشید آن قدر پشت گردنش را می‌سوزاند که رنگش صورتی می‌شد و شروع به خارش می‌کرد. این کار به یادش می‌آورد که هنوز زندگی می‌کند و قوت کار کردن دارد، اما امروز، روز پانزدهم ماه، با دیگر روزها فرق داشت. امروز

---

1. Arthur  
2. Miriam

مناسبتی بود که هفته‌ها از رسیدنش وحشت داشت.

هروقت که از جلوی تقویم می‌گذشت، بی‌اختیار چشمش به آن‌روز می‌افتاد. مدتی به تقویم خیره می‌شد، آن‌وقت دنبال خُرده‌کاری می‌گشت که سرش گرم شود و حواسش را پرت کند. شاید سرش را با آب دادن به سرخس‌هایش یا گلش، فردریکا، گرم می‌کرد، و یا برای دک کردن گربه همسایه که از باغچه‌اش برای توالت استفاده می‌کرد؛ پنجره آشپزخانه را باز می‌کرد و داد می‌زد: برو گمشو!

درست یک سال از مرگ همسرش می‌گذشت.

نمی‌دانست چرا همه دوست دارند کلمه «درگذشت» را برای مرگ زنش به‌کار ببرند، مگر جمله «فوت کرد» فحش است؟ چقدر هم آرتور از این کلمه درگذشت متنفر بود.

به‌کار بردن این کلمه، مثل رد شدن یک قایق از میان آب‌های آرام یا پرواز حبابی در آسمان آبی بود که مرگ همسرش اصلاً شباهتی به آن‌ها نداشت. پس از چهل‌سال که از زندگی مشترکشان می‌گذشت؛ اکنون او در خانه سه‌خوابه‌اش تک‌وتنها بود، خانه‌ای که دخترش لوسی و پسرش دن، تعمیر دستشویی حمامش را با حقوقشان قول داده بودند.

آشپزخانه نوسازش از چوب راش ساخته شده بود، و شیرهای اجاق‌گازش مثل مرکز فضایی ناسا بود، و آرتور انگار که می‌خواهد موشک هوا کند، شیرهای گازش را کم‌وزیاد می‌کرد.

آرتور دل‌تنگ خنده‌های مریام بود. ای کاش دوباره می‌توانست صدای قدم‌هایش را روی راه‌پله‌ها و یا حتی یک‌بار دیگر صدای در خانه را بشنود. دوباره دلش می‌خواست با چکمه‌های گلی‌اش از میان راهرویی که از تمیزی برق می‌زد، قدم بردارد. صدای سکوت از تمام سروصداهایی که همیشه از آن‌ها می‌نالید گوش‌خراش‌تر بود.

آرتور تازه میز آشپزخانه را تمیز کرده بود و داشت به سمت نشیمن می‌رفت

که صدایی بلند در جمجمه‌اش فرو رفت. بی‌اختیار پشتش را به دیوار تکیه داد. انگشتانش را میان خرده‌چوب‌های ماگنولیا<sup>۱</sup> فرو کرد. عرق زیر بغلش را سوزاند. از میان لیوان گلدار اتاق‌نشیمن جسم بزرگ بنفش‌رنگی را دید که در حرکت بود. در راهرو خانه خودش گیر افتاده بود.

زنگ برای بار دوم به صدا درآمد. انگار صدای زنگ از همیشه بلندتر بود. دست‌هایش را دور گوش‌هایش گذاشت و قلبش شروع به تپیدن کرد. اگر برنادات چند ثانیه دیگر پشت در می‌ماند خسته می‌شد و آنجا را ترک می‌کرد، ولی چند لحظه بعد، صدای باز شدن در صندوق پست را شنید.

«آرتورا پیر در رو باز کن. می‌دونم که خونه‌ای.» این سومین بار در این هفته بود که سروکله همسایه‌اش برنادات<sup>۲</sup> دوروبر خانه‌اش پیدا می‌شد.

در چند ماه گذشته، برنادات مدام برایش قیمه‌بادمجان خانگی می‌آورد. آرتور گاهی در را باز می‌کرد و غذا را می‌گرفت و بیشتر اوقات حتی زحمت این کار را هم به خود نمی‌داد

برنادات آخرین دفعه برای آرتور، پیراشکی سوسیزی آورده بود. چند وقتی هم آرتور مدام لکه‌های شیرینی را از پادری خانه‌اش پاک می‌کرد.

آرتور باید خونسردی خودش را حفظ می‌کرد. اگر تکان می‌خورد برنادات می‌فهمید که باز دارد قایم‌باشک بازی درمی‌آورد، آن‌وقت بود که دوباره باید بهانه‌ای دست‌وپا می‌کرد. «داشتم انباری رو ترو تمیز می‌کردم.» یا «شمعدانی‌های باغچه رو آب می‌دادم.» اما امروز اصلاً حوصله داستان‌سرایی نداشت.

«می‌دونم خونه هستی آرتور. نباید این کارها رو دست تنها انجام بدی. مگه رفیق‌هات مردن؟» ناگهان بروشور بنفش‌رنگی، که یک گل سوسن به‌طرز ناشیانه‌ای رویش کشیده شده بود، کف راهرو افتاد.

آرتور بیشتر از یک هفته می‌شد که با کسی صحبت نکرده و خم به ابرو

1. Magnolia

2. Bernadette

نیاورده بود. هرچند از خوراکی‌های یخچالش چیزی جز تکه کوچکی چدار و یک بطری شیر تاریخ گذشته نمانده بود، اما دلش نمی‌خواست که به چشم برنادت پترسون<sup>۱</sup> یک آدم دست‌وپاچلفتی و بی‌عرضه به‌نظر بیاید.

دوباره صدای برنادت بلند شد: «آرتورا!»

آرتور که عین مجسمه‌های موزه ملی در راهرواش بی‌حرکت ایستاده بود، چشم‌هایش را محکم بست. او و مریام عاشق موزه ملی بودند، اما فقط آن زمان از هفته که شلوغ نبود.

ای کاش الان دو تایشان آنجا بودند. صدای پاهایشان را روی ریگ‌های پیاده‌رو می‌شنید که در جشن پرواز پروانه‌های سپید از میان گل‌های رز، بی‌محابا از میان گل‌های کلم رد می‌شدند، و بعد برای خوردن کیک اسفنجی به کافه می‌رفتند.

وقتی به زنش فکر می‌کرد، بغض گلویش را می‌فشرد، اما چیزی بروز نمی‌داد. ای کاش قلبش از سنگ بود تا این‌همه رنج نمی‌کشید.

آخر سر برنادت از در زدن خسته شد و با آن لباس‌های بنفش‌رنگ غییش زد. آرتور ابتدا انگشتانش و بعد آرنجش را شل کرد، سپس تکانی به شان‌اش داد تا دردش کمتر شود.

هنوز مطمئن نبود که آیا برنادت از کنار باغچه او را می‌پاید یا نه. در خانه‌اش را با ترس ولرز باز کرد، از میان روزنه‌ای که به بیرون باز کرده بود، نگاهی به اطراف انداخت. در باغچه روبه‌رویی تری<sup>۲</sup>، که دور موهای بافته‌اش کش قرمزی انداخته و عاشق هرس کردن چمن‌هایش بود، ماشین چمن‌زنی را از جعبه بیرون می‌آورد.

دوتا بچه موقرمز خانه بغلی، پابره‌نه در خیابان بالا پایین می‌پریدند. کبوترها روی شیشه جلویی ماشین میکرا<sup>۳</sup>ی از کار افتاده‌اش، خودشان را حسابی خالی

1. Patterson
2. Terry
3. Micra

کرده بودند. خیال آرتور راحت‌تر شد. همه چیز به حالت طبیعی بازگشته بود؛ همان روال عادی از همه چیز بهتر بود.

آرتور بروشور را برداشت، خواند و آن را کنار مابقی بروشورهای گذاشت که برنادت برایش آورده بود - حلقه اخوان، انجمن سکونت‌توریست‌ها<sup>۱</sup>، مردان غار و جشن راه‌آهن موور<sup>۲</sup> در شمال یورک‌شر<sup>۳</sup> - آن وقت خودش را مجبور کرد برود، برای خودش یک فنجان چای بریزد.

برنادت برنامه صبحش را به‌هم‌ریخته بود و اعصابش را بریده بود. با دستپاچگی حتی نگذاشت که چای کیسه‌ای‌اش به اندازه کافی رنگ بگیرد. شیر داخل یخچال را بو کشید. از بوی بد شیر سرش بی‌اختیار تکان خورد و تمامش را در ظرف‌شویی خالی کرد. باید به همان چایش اکتفا می‌کرد که مزه بُراده آهن می‌داد. آن وقت آهی از ته دل کشید.

امروز وقت نکرده بود کف آشپزخانه را گردگیری کند، یا فرش روی راه‌پله را تا نخ‌نما تر شدنش جارو بکشد. همین‌طور فراموش کرده بود که شیرهای دستشویی را برق بیندازد و حوله‌ها را در مربع‌های هم‌اندازه تا کند.

با بی‌رغبتی کیسه زباله سنگینی را که روی کابینت آشپزخانه گذاشته بود برداشت. از بیکاری که بهتر بود.

برای اینکه سرش گرم شود بار دیگر بروشور انجمن حمایت از گربه‌ها را از نو خواند. رویش نوشته بود: «منجیان گربه. تمام هزینه‌ها صرف حمایت از گربه‌ها و بچه‌گربه‌های بدسرپرست خواهد شد.»

خودش اصلاً با گربه‌ها میانه خوبی نداشت. مخصوصاً از وقتی که در باغچه‌اش دستشویی می‌کردند، اما برعکس، مریام عاشق آن‌ها بود، حتی اگر باعث‌وبانی عطسه‌هایش بودند. مریام بروشور را زیر تلفن گذاشته بود و آرتور آن را دلیل موجهی برای بخشیدن دارایی‌هایش به این خیریه می‌دانست.

1. Thornapple
2. Moor
3. Yorkshire

به عمد کارهای پیش رویش را به تعویق انداخت. به آرامی از پله‌ها بالا رفت و روی اولین پله ایستاد. با مرتب کردن کمد لباس مریام دیگر با خاطراتش به کلی وداع می‌کرد.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. از پنجره به باغچه حیاط پشتی نگاهی انداخت. اگر روی انگشتان پایش می‌ایستاد، می‌توانست سر کلیسای یورک مینیستر<sup>۱</sup> را ببیند؛ انگار برج‌های سنگی کلیسا سینه آسمان را می‌شکافتند.

روستای تورن‌اپل که در آن زندگی می‌کرد، درست در حاشیه شهر قرار داشت. شکوفه‌های گیلاس تازه داشتند از درخت‌ها پایین می‌افتادند، و مثل کاغذ رنگی صورتی در هوا می‌رقصیدند.

باغ از سه طرف با حفاظ‌های چوبی بلند که مانع دیدن مجاورین می‌شد، محصور شده بود. آن‌قدر بلند که همسایه‌ها حتی نتوانند برای یک سلام و علیک خشک و خالی هم که شده از بالای آن سرک بکشند.

او و مریام از هم‌نشینی باهم لذت می‌بردند. همه کارها را باهم انجام می‌دادند و قربان‌صدقه هم رفتن کار هر روزشان بود.

آرتور باغچه‌اش را که با چوب ریل قطار درست شده بود، به چهار قسمت تقسیم کرده و در آن‌ها ردیف‌های چغندر، هویج، پیاز و سیب‌زمینی کاشته بود. امسال هم خیال کاشتن کدو تنبل در سر داشت.

مریام از محصولات باغشان، سوپ سبزیجات و ساندویچ مرغ درست می‌کرد، ولی خود آرتور هیچ‌وقت آشپزی‌اش خوب نبود.

پیازهای قرمز خوش‌آب‌ورنگی که سال قبل چیده بود، هنوز روی پیشخان آشپزخانه قرار داشت تا اینکه پوستشان مثل پوست خود آرتور چروکیده شده بود و به اجبار آن‌ها را در سطل زباله انداخته بود.

بالاخره مابقی پله‌ها را هم بالا رفت و نفس‌نفس‌زنان پشت در حمام رسید. قبل‌ترها می‌توانست در راه‌پله با سرعت پشت سر دن و لوسی بدود، بی‌آنکه

1. York Minster

مشکلی داشته باشد، اما اکنون انگار همه چیز کند شده بود. زانوهایش صدا می‌دادند. حالا دیگر مطمئن بود که دارد پیر می‌شود. موهایش، که روزگاری سیاه بود، حالا پاک سفید شده بود، هرچند هنوز آن‌قدر پرپشت بود که مرتب کردنشان بسیار سخت بود. نوک گرد دماغش هم انگار روزبه‌روز قرمزتر می‌شد. برایش سخت بود، آخرین بار را که با جوانی خداحافظی کرده و وارد میان‌سالی شده بود، به یاد آورد. یاد حرف‌هایی افتاد که با لوسی در آخرین گفت‌وگویشان زده بود. همین چند هفته پیش بود. «پدر! اگر دوروبرت را مرتب کنی و وسایل مامان را بیرون بگذاری حالت بهتر می‌شود. شاید بهتر بتوانی با مرگش کنار بیایی.»

دن که حالا دیگر صاحب زن و بچه شده بود، گه‌گاه از استرالیا تلفن می‌کرد. لوسی از او مؤدب‌تر بود. دن همیشه به پدرش می‌گفت: «آت و آشغال تو خونه نگه نداری، هرچی دیدی بنداز دور. مگه می‌خواهی موزه درست کنی؟»

خانه‌اش را مگر می‌توانست عوض کند؟ آخر کدام گوری می‌توانست برود؟ شصت‌ونه سالش بود. دیگر آن جوان قدیم نبود که هر کار دلش می‌خواهد انجام دهد. همان‌طور که دوروبر اتاق پرسه می‌زد، آهی از ته دل کشید و گفت: «باید خانه‌ات را عوض کنی.»

به آرامی درهای شیشه‌ای کمد لباس را باز کرد. سیاه، قهوه‌ای و خاکستری. بیشترین رنگی که به چشمش می‌خورد، همین رنگ‌های تیره بود. جالب بود. کمتر دیده بود که مریام لباس تیره بپوشد.

تصویری از او به سرعت از جلوی چشم‌هایش گذشت. وقتی مریام جوان بود، دن را مثل یک هواپیما روی دست‌هایش تکان می‌داد.

دن یک سارافون تابستانه آبی خال‌خال پوشیده بود. سرش را عقب داده بود و از ته دل می‌خندید و آرتور را صدا می‌زد، اما تصویر او زود از جلوی چشمش محو شد.

آخرین خاطراتش از او به رنگ لباس‌های داخل کمد بود، خاکستری. موهای

میرام این آخری‌ها خاکستری و پوستش پیر و چروکیده شده بود. قبل از اینکه بمیرد چند هفته مریض بود، اول سینه‌اش عفونت کرد، مصیبتی که هر سال به سراغش می‌آمد و مجبورش می‌کرد دو هفته با آنتی‌بیوتیک اسیر تخت باشد، اما این بار قضیه فرق می‌کرد. این بار عفونت تبدیل به ذات‌الریه شده بود. دکتر برایش استراحت بیشتر را تجویز کرده و همسرش بی‌هیچ گله‌ای قبول کرده بود.

آخرین تصویری که آرتور از او داشت، خیره و بی‌جان در رختخواب افتاده بود. اولش فکر کرد، پرنده‌ها را که روی شاخه درخت نشسته‌اند تماشا می‌کند، اما وقتی دستش را تکان داد و پاسخی نشنید، فهمید کار از کار گذشته است. نصف کمدهش از ژاکت پر شده بود، ژاکت‌هایی از قواره افتاده. انگار گوریل آن‌ها را پوشیده بود، آستین‌هایشان شُل و ول شده بود. چند تا ژاکت دیگر هم همین‌طور پشتشان آویزان بود. پس از ژاکت‌ها نوبت به دامن‌هایش می‌رسید: سرمه‌ای، خاکستری، بژ. دامن‌های کوتاه. هنوز بوی ادکلن لباس‌هایش را احساس می‌کرد، لباس‌هایی که هنوز هم گل‌های سوسن و رز کوهی در آن پیدا می‌شد. دلش می‌خواست دماغش را در پس‌گردن میرام فرو کند. «خدایا می‌شود؟ فقط یک بار دیگر.»

ای کاش همه این‌ها فقط یک کابوس بود. ای کاش الان بیدار می‌شد و میرام را می‌دید که جدول کلمات متقاطع حل می‌کند، یا به دوستی که در تعطیلات با او آشنا شده بود، نامه‌ای می‌نویسد.

خودش را روی تخت انداخت و دلش به حال خودش سوخت. آن‌گاه بی‌درنگ دو کیسه را از کمده درآورد و روی زمین خالی‌شان کرد. چاره‌ای نبود، باید این کار را می‌کرد. یکی از کیسه‌ها مال خیریه بود و دیگری خرت‌وپرت‌هایی که باید دور می‌ریخت.

یک‌دسته از لباس‌های زنش را بیرون کشید و در کیسه خیریه چپاندشان. کفش‌های راحتی میرام را، که دیگر کهنه شده و جلوی‌شان هم سوراخ شده بود،

در سطل زباله انداخت. باعجله و بی‌سروصدا کارش را می‌کرد و اجازه نمی‌داد که احساسات مانع کارش شود. مابین این‌همه، یک‌جفت کفش خاکستری و یک‌جفت کلارک<sup>۱</sup>، که هم‌شکل و قیافه همان‌ها بود، در کیسه انداخت. یک‌جعبه کفش بزرگ از کمده بیرون کشید و از آن، یک‌جفت چکمه چرمی مخمل‌نما درآورد. همان لحظه یکی از خاطرات برنادت، درباره یک‌جفت چکمه که از مغازه کهنه‌فروشی خریده بود، به یادش آمد. در هر کدام دو بلیت بخت‌آزمایی دست‌نخورده دید. آرتور ناخودآگاه دستش را در یکی از چکمه‌ها کرد؛ خالی بود و بعد داخل جفت دیگر، ناگهان بند انگشتانش به چیزی سخت خورد. غافلگیر شد. عجیب بود. انگشتانش را کمی دوربرش چرخاند و آن را بیرون کشید تا به خودش آمد دید که در دستش جعبه‌ای قلبی شکل است، جعبه مخملی قرمزی که قفل کوچک طلایی بر آن انداخته شده بود. رنگ جعبه او را نگران کرده بود. جعبه‌ای سبک که البته به‌نظر گران‌قیمت می‌آمد. شاید هدیه‌ای از طرف لوسی باشد؟ نه. اگر هدیه‌ای داده بود آرتور حتماً یادش بود. خودش هم هیچ‌وقت این چیزها را برای زنش نمی‌خرید. همیشه از چیزهای ساده و به‌دردبخور خوشش می‌آمد، مثل گوشواره‌های نقره‌ای‌رنگ یا مثلاً یک‌جفت دستگیره فر اعلا.

در زندگی مشترکشان همیشه سر پول جروبحث داشتند. پول‌هایشان را برای روز مبادا نگه می‌داشتند تا وقتی که دیگر مجبور می‌شدند آن را خرج خرید خرت‌وپرت‌های آشپزخانه یا حمامشان کنند. خرت‌وپرت‌هایی که برای زمانی کوتاه میرام را راضی می‌کرد. نه، خرید این جعبه کار خود میرام هم نمی‌توانست باشد.

سوراخ کلید قفل کوچک را واریسی کرد. آن‌وقت کف کمده لباس را زیرورو کرد و دستش را در تک‌تک کفش‌های میرام فرو کرد، اما چیزی عایدش نشد. هرچه گشت، نتوانست کلیدی پیدا کند. یک قیچی نازک برداشت و در سوراخ

کلید چرخاندش، اما قفل، خیال باز شدن نداشت. کنجکاوی دیگر داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

مصمم برای باز کردن قفل، به طبقه پایین برگشت. پس از پنجاه سال قفل‌سازی، حالا دیگر برایش افت داشت که نتواند قفل کوچک زپرتی یک جعبه قلبی را باز کند. از کشوی پایینی آشپزخانه، لیوان بستنی را برداشت که ابزارهایش را در آن گذاشته بود و برایش حکم جعبه جادو را داشت. به طبقه بالا برگشت. بر تخت نشست و دسته کلیدش را از آن بیرون کشید. کوچک‌ترینشان را در سوراخ قفل فرو کرد و آن را کمی چرخاند. این بار قفل تقی کرد و به طرز وسوسه‌انگیز چند میلیمتری باز شد؛ درست مثل دهانی که برای گفتن رازی باز شده باشد. قفل را از جایش درآورد و در جعبه را باز کرد. دورتادور جعبه با مخمل ساده چروکیده‌ای پر شده بود. اگرچه مخمل کمی کهنه شده بود، اما گران نشان می‌داد، ولی چیزی که باعث شد نفسش بند بیاید، چیزی بود که در میان مخمل قرار داشت: دست‌بند، دست‌بندی نفیس و طلائی با نشان‌هایی بزرگ که دورتادور آن آویزان بود و یک نشان قلب. یک قلب دیگر. چیزی که خیلی عجیب بود، ترتیب قرار گرفتن نشانه‌ها بود که مثل اشعه خورشید در دفتر نقاشی بچه‌ها، از دست‌بند آویزان بود. نشان‌ها کلاً هشت تا بود: یک فیل، گل، کتاب، تخته‌رنگ، ببر، انگشتانه، قلب و یک حلقه دیگر.

آرتور دست‌بند را از جعبه بیرون آورد و آن را دور دستش پیچید. دست‌بند سنگینی بود، جلنگ‌وجلنگ می‌کرد. به‌ظاهر قدیمی می‌آمد یا چند سال از ساختش گذشته بود و با مهارت ساخته شده بود. روی هر کدام از نشان‌ها، استادانه، جملاتی نوشته شده بود.

آرتور هرچه فکر کرد یادش نمی‌آمد که مریم این دست‌بند را پوشیده باشد، یا تا به حال از آن نشان‌ها به او چیزی گفته باشد. شاید آن را برای کس دیگری هدیه خریده بود، اما برای چه کسی؟ دست‌بند به‌ظاهر قیمتی می‌آمد. یادش نمی‌آمد که مریم از جواهرات، چیزی به‌جز جواهرات ساده‌ای که چند سنگ

بی‌قیمت، که تکه‌های شیشه و صدف رویشان بود، چیز دیگری پوشیده باشد. به فکرش رسید بهتر است برای پرسیدن معمای دست‌بندی که در کمد لباس پیدا کرده، به بچه‌ها تلفن بزند. بهانه خوبی برای تماس گرفتن بود، اما بعد با خودش فکر کرد که ممکن است سرشان شلوغ باشد و بهتر است مزاحمشان نشود.

از آخرین تماسش با لوسی، با این بهانه که پرسد اجاق‌گاز چطور کار می‌کند، زمان زیادی نگذشته بود. از آخرین تماسش با دن هم حدود دو ماه می‌گذشت. برایش سخت بود که باور کند دن الان چهل ساله و لوسی سی و شش ساله است. زمان چقدر زود می‌گذرد.

بچه‌ها الان دیگر زندگی خودشان را داشتند. قدیم‌ها مریم مثل خورشید و او مثل ماه بود. الان دن و لوسی ستاره‌هایی دور دست در کهکشان‌های خودشان شده بودند. دست‌بند نمی‌توانست کار دن باشد. حتماً همین‌طور بود.

هر سال قبل از تولد مریم، آرتور به پسرش زنگ می‌زد و تاریخ تولد مادرش را به او یادآوری می‌کرد. دن اصرار داشت که تاریخ تولد یادش هست و فراموش نکرده و می‌خواهد کادوی ناقابلی برای مادرش پست کند، و واقعاً هم کادوهایش ناقابل بود: خانه‌ای پر از سیدنی، آهن‌ربایی که فقط به درد روی یخچال چسباندن می‌خورد. یک عکس از نوه‌هایش کایل<sup>۱</sup> و مارینا<sup>۲</sup> در یک قاب مقوایی و یک عروسک کوالای کوچک که دست‌های چاقی داشت، و مریم آن را بر پرده اتاق قدیمی دن آویزان کرده بود.

اگر هم مریم از کادوی پسرش خوشش نمی‌آمد، چیزی بروز نمی‌داد، به‌جایش هر وقت کادویش را می‌دید، بلند فریاد می‌زد: «وای عزیزم!» انگار بهتر از این کادو در زندگی‌اش نگرفته بود.

آرتور دلش می‌خواست زنش برای یک بار هم که شده، روراست باشد

1. Kyle  
2. Marina